

اخراجش می‌کردید ، چون این مرد در اداره پلیس پرونده دارد و اسمش در لیست پلیس می‌باشد .
و بعد پلیس مخفی به فورم پلیس‌ها خنده‌ای کرد و ادامه داد .

— خیال می‌کند می‌تواند از دست من خودش را نجات بدهد ، احمق نمی‌داند که پلیس سایه به سایه او را دنبال میکند .
موهای تن عارف با شنیدن جمله‌ی آخری سیخ شده بود و از اینکه پلیس او را روشن کرده تشکر کرد ، پلیس گفت .
— پس در این صورت به‌کارش خاتمه بدهید ، برای خودتان می‌گویم .

پس از رفتن پلیس عارف درباره یاشار تحقیقاتی کرد
چه کسی است ؟
در اداره با چه حقوقی استخدام شده ؟ معرفش کی بوده ؟
اما با این که نقطه ضعفی نتوانسب پیدا کند ، ولی هیچوقت نمی‌توانست مسئولیت کسی را که اسمش توی لیست پلیس است بعهده بگیرد .

وقتی آدمهای باسرف که بیکار هستند در بدر دنبال کار می‌گردند چرا به یک سابقه دار کار بدهد . آقای عارف فوراً " به کار یاشار خاتمه داد ، چند دقیقه از حکم اخراج یاشار

نگذشته بود که یاشار داخل اتاق عارف شد، آدم چهل ساله گندم گون، و لاغر اندامی بود که گریه کنان بدست و پای آقای عارف افتاد و نالید.

— حضرت آقای من می دانم شما چرا از کار برکنارم کرده اید خودم هم مدت ها بود که منتظر یک همچین صحنه ای بودم. اولین مرتبه ای بود که آقای عارف با یک سابقه دار روبرو شده بود، در حالیکه کمی ترسیده بود، با دست اشاره کرد.

— برو بیرون.

ولی یاشار بدون توجه به اشاره آقای عارف گفت.

— جناب عارف خان، ممکنه دو دقیقه به حرف های بنده گوش بدید، بخدا قسم می خورم شانزده سال پیش یک افتراه به من نسبت داده شد و اسمم رفت تو لیست پلیس.

آقای عارف با خشم گفت.

— گفتم برو بیرون، به کسی که اسمش توی لیست پلیس باشد، نباید کمترین رحمی کرد.

بعد از اینکه یاشار اخراج شد، مدتی که گذشت، دوباره سرو کله یک پلیس مخفی دیگری پیدا شد و به آقای عارف گفت.

— یکی از دربانهای اداره شما اسمش در لیست پلیس است البته به خود شما مربوط است که او را اخراج بکنید یا نه، ولی

اگر در آینده اتفاقی برایتان افتاد ما مسئول نیستیم .
 آقای عارف به کار دربان هم خاتمه داد ، دربان به پای
 آقای عارف افتاد و التماس کرد .

— قربان من منکر نیستم ، ولی این مربوط به ۲ سال پیش
 است آن زمان جوان بودم و به حرف دوستان نابابم گوش
 دادم .

آقای عارف گفت .

— برو در جایی دیگه ای کار کن .

— آخه من هرکجا برم ، پلیس اونجا سروکلهش پیدا میشه
 خداوند اسم هیچکسو توی لیست پلیس نبره .

آقای عارف تعجب کرده بود . چقدر از آدمها اسمشان
 در لیست پلیس است ، هرماه دو سه نفر از پلیس مخفی ها
 به اداره می آمدند و کسانی که در نزد آقای عارف کار می کردند
 اطلاع می دادند که اسمشان در لیست پلیس است .

یکروز ملیحه خانم همسایه دیوار بدیوار آقای عارف با عجله
 به دفتر او آمد و درباره پسرش آتیلا گفت که زمانی که او
 دبیرستان می رفته است کار خلافی کرده و حالا همیشه با اداره
 پلیس در گیر است .

و از آقای عارف خواست که کاری برایش انجام بدهد . ولی

آقای عارف خیلی صریح به ملیحه خانم گفت که نمی تواند برای پسرش آتیلا کاری انجام بدهد. پسر ملیحه خانم کارش را از دست داد و اگر یکشب دزدی بشود و دزد شناخته نشود اولین کار اینست که یقه آتیلا خان را می گیرند و تا دزد اصلی پیدا نشود او را در زندان موقت نگه میدارند. برای اولین بار عارف خان در دل خود نسبت به کسانی که اسمشان در لیست پلیس بودرحمی احساس کرد، پدر آتیلا دوست قدیمی عارف بود این مرد ۸ سال پیش مرد و زنش برای اینکه اسم پسرش را از لیست پلیس بیرون بیاورد به آقای عارف التماس می کرد زنیکه با گریه می گفت.

خداوند دشمن هیچکسو قسمت لیست پلیس نکنه پسره هیچ جا نمی تونه کار کنه، هر جا که میره هنوز هفته به سسر نیومده، بیرونش می کنن

عارف دلش به خال آتیلا سوخت ولی با این حال به کسی که اسمش در لیست پلیس است و سابقه دار می باشد نمیتوانست کمک کند.

سومین شبی که با ملیحه خانم صحبت کرده بود به خانه عارف خان دزد رفت، اول از همه هر چه غذا در آشپزخانه بود خورده بود و بعد یک جفت کفش از جای کفشها هم به پایش کرد.

کرده و رفته بود. آقای عارف هر کاری کرد نتوانست از موضوع سر در بیاورد، آخر دزد که شب به خانه کسی می آید، باید لااقل نصف اثاثیه خانه را ببرد، بهر حال به پلیس خبر داد ولی به هیچ کس مشکوک نبود، سه روز بعد از طرف کلانتری آقای عارف را خواستند، و در آنجا ۱۶ دزد سابقه دار را نشان دادند که آتیلا پسر ملیحه خانم هم جزو آنان بود، و بعد از آقای عارف سؤال کردند.

— به کدام یکی، مشکوک هستی؟

عارف تعجب کرد و چیزی نتوانست بگوید. شبی که روزش

با شانزده دزد سابقه دار در کلانتری روبرو شده بود، خوابهای

و حشتناکی دید، نصفه های شب بود که یکمرتبه از خواب پرید

و صدایی از طبقه پائین شنید، بدون اینکه دم پائی به پایش

کند، با نوک پا از پله ها پائین رفت، صدا از آشپزخانه می آمد

آهسته در آشپزخانه را باز کرد، و دزد را دید، یک آدم

لاغر اندام با صورتی زرد، مثل اینکه خانه خودش باشد، خیلی

راحت نشسته بود و اجاق گاز را هم روشن کرده یک قابلمه

رویش گذاشته بود، بعد از لحظه ای، قابلمه را از سرچراغ برداشت

و دلمهای را که داخل قابلمه بود توی یک بشقاب گذاشته

مشغول خوردن شد، بعد از اینکه دلمه را خود، از روی صندلی

بلند شد، آقای عارف نگران بود که دزد سینه به سینه با او روبرو شود، برای همین عقب عقب رفت و خودش را پشت پرده‌ای مخفی نمود، دزد داخل سالن شد، چراغ را روشن کرد، روی میز ساعت جیبی آقای عارف گذاشته شده بود، دزد ساعت را به دست گرفته نگاه کرد و دوباره ساعت را سر جایش گذاشت، آقای عارف فهمید که دزد میخواست به بیند چقدر به شپیده صبح مانده. در همین موقع چشم آقای عارف به کفشهای خودش افتاد که دزد به پا کرده بود و مطمئن شد که این همان دزدی است که چند شب پیش به خانه‌اش آمده بود، دزد به راهرو رفت روی چوب رفتی بارانی و چتر آقای عارف آویزان بود، دزد چتر را برداشت و میخواست برود که عارف آهسته صدا کرد.

— هی

دزد را شناخته بود اگر هم فرار می کرد می توانست مشخصاتش را در اختیار پلیس بگذارد، ولی دزد با خونسردی برگشت که برود، عارف و دزد مدتی به صورت هم نگاه کرده کردند، آنگاه دزد به حرف آمد.

— می خواهی به پلیس خبر بدهی؟

عارف با هیجان گفت.

بله ، بله به پلیس خبر می دهم .

دزد روی صندلی که نزدیک در بود نشست و گفت

— بسیار خوب ، من اینجا نشسته‌ام ، برو پلیس ر

— چرا شرافتمندانه کار نمی‌کنید ؟

دزد جواب داد .

— حرف زیادی نزن ، برو پلیس را خبر کن .

عارف گفت .

اگر شرافتمندانه کار بکنید بهتر نیست ؟

دزد جواب داد .

— ای بابا . چقدر حرف می‌زنی ، مرد حسابی ا

لیست پلیسه ، تو که چیزی سرت همیشه بهتره کارتوانج

عارف ساکت ماند ، دزد از جایش بلند شده گفت

من رفتم ، شب بخیز .

چتر را برداشته رفت .

دو ماه بعد از آن اتفاق ، در زندگی آقای عارف تغیی

داده شد و آن اینکه ، دردانشکده کابل پرفسور شده برای

دو سال می‌بایست به آنشهر برود ، اسبابها را بسته بن

کردند خانه را هم اجاره داده عارف با زنش عازم افغانس

شد . دو سال گذشت ، و آقای عارف و زنش باستانبول برگشت

اما مدتی مجبور شدند در خانه عمه خانم بمانند، بخاطر اینکه خانه‌اشان از طرف دولت مهر و موم شده بود، پس از تحقیقات زیاد آقای عارف فهمید که مستأجرین خانه را مبدل به یک عشرتکده کرده بودند و یکروز از طرف پلیس خانه تحت نظر گرفته می‌شود و ۸ زن و مرد در وضع نامناسبی دستگیر می‌شوند و خانه هم از آن روز بعد از طرف پلیس مهر و موم می‌شود و چون کسی به اداره پلیس مراجعه نکرده بود، مدت ۹ ماه مهر قرمز روی در خانه آویزان بود. و هرکسی که از آنجا رد می‌شد فوراً "می فهمید که اینجا قبلاً" عشرتکده بوده است، آقای عارف موضوع را به پلیس اطلاع داد افسر پلیس پرونده را آورد و گفت.

— بله درست است... خانه شما را به نام خانفساد...

عارف با عصبانیت فریاد کشید.

منکه از همه جا بی خبرم.

افسر پلیس خنده‌ای کرده جواب داد.

البته... لا خانه شما از طریق دادگاه مهر و موم شده است

و مدتش هم تمام شده، حالا شما می‌توانید درش را باز کنید

و داخل شوید.

آقای عارف بالاخره در خانه‌اش را باز کرده به داخل رفت

روز بعد به اداره اش مراجعه کرد ، دوستانش از وی به خوبی استقبال کردند ولی خنده‌های پر معنی هم می‌کردند ، آقای عارف از هر کدامشان می‌پرسید .

— چه وقت مشغول کارم می‌شوم ؟

کسی جوابش را نمیداد .

خنده‌های معنی دار دوستانش بالاخره عارف را متوجه قضیه نمود و فهمید که در اداره پلیس به خاطر اینکه خانهاش را مستاجر بیک عشرتکده مبدل کرده بود ، اسمش توی لیست پلیس رفته است .

پشت سر این خنده‌ها ، حرفهای دیگری هم می‌شنید ، ناچار پیش چند نفر از بزرگان که او را می‌شناختند رفت و به آنها گفت .

— آخه من چه تقصیری دارم . شماها که کاملاً " منو می‌شناسین .

مگه ممکنه شناسیم استاد جون ، البته که می‌دانیم یک اشتباهی پیش اومده .

آقای عارف حالا در همان اداره کار می‌کند ولی اسمش را کتوانسته از لیست پلیس پاک کند و هیچوقت هم نمی‌تواند پاک کند ، حتی هیچ نیروئی هم قادر به پاک کردن آن نمیباشد

کسی که یکبار اسمش توی لیست پلیس رفت دیگر پاک کردنش غیر ممکن است ، حالا همه درباره عارف اینطور می گویند .

— آقای عارف را می شناسی ؟

— کدام عارف ؟

— آقای عارف همان جاکش را میگم .

آنوقت همه می شناسند که منظور کدام عارف است .

بیچاره همیشه در اداره پلیس است و نامه می کند .

— درباره پرونده شما اشتباه می کنید ، باید اسم منو پاک

کنید .

اما موفق نمی شود ، حالا بهر جا که میرسد تعریف می کند

که چطور شده اسم جاکشی را رویش گذاشته اند ولی همه زیر

سیلی می خندند و آهسته می گویند .

ای عارف جاکش دروغگو .

مرد سانحه ساز

=====

ناگهان جمعیت کشری به طرف مرد مسن و ریش سفیدی که موتور سیکلت سواری او را وسط خیابان انداخته بود هجوم آوردند، جوان موتور سواری خواست هر طور شده از وسط جمعیت فرار کند، اما موفق نمیشد، مرد سانحه دیده هم از جایش تکان نمی خورد و زیر لب زمزمه میکرد.

— وای خدایا، بدادم برسید، آخ... مٹ اینه که دیگه نمی تونم نفس بکشم، چرخ موتور لامصب به شکم خورده و—
حتما" هم یکی از آلات داخل بدنمو له کرده، واخ— خدایا
مردم، مردم...

هر چقدر سعی کردم از روی زمین بلندش بکنم نشد او—
خودش را محکمتر به زمین فشار میداد و ناله می کرد، بانگرانی
گفتم.

— عمو جان، هیچ ناراحت نشو، طوری نشده، همین آلان
تلفن میکنم آمبولانس بیا، هیچی نشده.
مرد سانحه دیده ناله کنان گفت.

— نه نه، آمبولانس نمی خوام، فقط شما رو به خدا، یقه

یارورو محکم بچسبید و ولش نکنید .

— خیالت راحت باشه عموجان ، ده بیست نفری او نو محاصره کردن و اونم قدرت تکون خوردن نداره چه برسه به فرار .

— خسارت ، خسارت جون منوبده و اونوقت به هرجهنمی که میخواد بره .

— خسارت چی ؟

— ااهه ، پول دکترو دعوا و کفن و دفن نمی خوام ؟

بابا دستخوش ، هزار لیره برای روده هام که له شده ، دوپست لیره هم برای جیگرسیام که فکرمی کم پاره پاره شدن ، سیصد لیره هم واسه خاطر معده هام که انگار صاف شدن ، پانصد لیره هم بابت قلبم که تنظیمش بهم خورده ، آخ . . . دارم میمیرم ، حالا خودتون حساب بکنید ، مث اینکه روهم دیگه هزار و صد لیره میشه ، ای خدا دارم میمیرم ، بهر حال ما که مردنی هستیم خدایی ده درصد تخفیف میدیم آره هزار لیره بده و پاتو روی گاز بداز و برو . . . واخ خدایا . . . جوانگ موتور سوار اعتراض کنان گفت .

— من تقصیری ندارم این خودش سبز شد جلوم ، پامو

روی گاز گذاشتم و موتوررو به طرف راست کشیدم ، ولی این

پیری بطرف راست پرید ، فرمونو به طرف چپ گرفتم او مد
طرف چپ ، فکر می‌کنم خیال خودکشی به سرش زده بود . .
به خدا تقصیری نداشتم .

مرد سانحه دیده که برای چانه زدن از روی زمین بلند
شده بود با شنیدن حرفهای جوانک دو مرتبه وسط آسفالت
ولو شد و فریاد کشید ؟

- من خیال خودکشی داشتم ؟ ارواح بابات ، وای سرم .
چرخ جلوئی به سرم زده ، شما رو به خدا ملتی که اینجا دور
من جمع شدین و شاهد جون‌کندم هستید ، وقتی که مردم
به خونوادم خبر بدین بهشون بگین که بد جووری نفسای آخرو
کشیدم .

جوانک موتور سوار با عصبانیت کیف پولش را از جیب
بیرون کشید و یک دسته اسکناس از داخل کیف بیرون آورده
کنار مرد سانحه دیده انداخت و گفت .

بگیر ، و دیگه زررتو ببر ، اصلا " امروز صبح که از خونه
اومدم بیرون ، یکی از پلک چشمام پرید ، فهمیدم که بلائی به
سرم میاد ، گاهی وقتا آدم اگه رو اسبم سوار بشه سگ هارگازش
میگیره .

و سوار موتورش شد و بسرعت از وسط جمعیت گذشت .

مرد سانحه دیده که روی زمین ولو شده بود، اول پولها را شمرد و یکمرتبه با یک حرکت سریع از جایش بلند شده پشت سر جوانک موتور سوار چند قدم دویده داد زد.

— آهای، حرومزاده ناکس، اینکه سیصدلیرش کمه، پس خرج خاک کردن جسمم چی میشه.

ونا امیدبراه افتاد بیکار بودم تصمیم گرفتم دنبالش بروم شاید خدای نکرده توی خیابان بیفتد و بمیرد. چند قدم آن طرفتر دیدم داخل میکده‌ای شد رفتم آنجا، رو به گارسون کرده گفتم.

— پسریه بظر بیار ببینم، قدری کباب و سالادهم باهاش باشه.

گارسون گفت.

— خب، مث اینکه کارارو براهه، صاحب کدوم ماشین آخرین سیستمو تیغ زدی؟

— ای بابا، چی میگی، امروز به تورمون یه جوجه موتورسوار خورد البته زیادم بدن بود، فکر می‌کنم بابای ثروتمندی داشت شایدم دو ماده یه آدم میلیونر بود، بهر حال کاسبی کردیم اما نه مث هر روز.

گارسون گفت.

— ولی خودمونیم ، رضا سانحه زده ، تو هیچوقت تیرت
خطا نمیره .

— پس چی ، میدونی پدرای ما چی گفتن ؟ آره گفتن ، تا
میتونید قرض درست کنید ، منم به جای قرض درست کردن
سانحه ترافیک درست میکنم ، حالا یه بطر دیگه بازکن با کمی
یخ و یه پرس کباب دیگه باید تقویت بشم ، پسر جون شوخی
که نیس ، چیزی نمونده بود در اثر خون ریزی مغزی بمیرم ،
هه هه هه . . .

کشیش و زن بد کاره

=====

اگر روزی کشیش فاکتوس بخواهد پرواز بکند کسی نباید تعجب بکند، علت اینکه تا بحال پرواز نکرده دلیلش این بوده است که هنوز تعداد کثیری مردمان غافل و خدا شناس روی زمین وجود دارند که می باید آنان را هم به راه راست هدایت کند.

* * *

یکروز یکی از زنهاییکه هر یکشنبه به کلیسا میرفت از کشیش پرسید .

— پدر روحانی مدتهاست فکر من آشفته است و یک لحظه آسایش ندارم فکر می کنم آیا شما هم مانند ما فانی ها غذا می خورید ؟

کشیش فاکتوس فوراً " از منظور زن خدا شناس آگاه شد و پیش خود فکر کرد اگر حقیقت را به زن بگوید جلوه روحانیت خود را نزد زن از میان میبرد و اگر هم نگوید در مقابل او امر خداوند سرپنچی کرده است ، بالاخره از این دو راه ، راه سومی بنظرش رسید رو به زن کرده جواب داد .

— ای خواهر ، خوردن و یا نخوردن من چیزی نیست که به

حساب بیاد روزی سه عدد زیتون و یک پیاله شراب میخورم فقط برای اینکه نیرویی داشته باشم تا بتوانم با خدای خود راز و نیاز کنم .

زن موءمن با شنیدن این حرف خیلی تعجب کرد ، آخر تمام اهل آبادی خیال می کردند که کشیش بدون خوردن و آشامیدن مثل ملائکه ها زندگی می کند ، بعد پرسید .

— پدر روحانی ، خیلی معذرت میخوام ، امیدوارم که منوبخشید آیشماهم مٹ مافانی ها دهن دره می کنید ؟ کشیش فاکتوس جواب داد .

— خیر خواهر ، دهن دره نمی کنم .

— حتما " عطسه هم نمی کنید ؟

— بله خواهر درست حدس زدی ، عطسه هم نمی کنم .

— عاروق چطور ؟

— نه خواهر عاروق هم نمی کنم .

زن بعد از دریافت جوابها با کمی ترس پرسید .

— پدر روحانی اجازه بدین یه سئوال دیگه ازتون بکنم چون

تمام زنای ده دلواپس این موضوع هستند .

— عیبی نداره خواهرم هر چی دلت میخواد بپرس .

— اما پدر روحانی خجالت می کشم سئوالمو بپرسم .

— مهم نیست خواهر هر چی که به مغزت میرسه بپرس و هیچ ناراحت نشو.

— چیز، چیز پدر روحانی، شما مٹ ما فانی ها... چطوری بگم... آره شما هم دست به آب میرین؟
— دست به آب؟

منظورم مستراحه، آیا شما هم...
فاکتوس ابروهایش را در هم کشیده به تندی گفت.
— نه نه، به هیچ وجه.

زن خداشناس دست کشیش را بوسید و داخل کلیسا شد و در مقابل حضرت مریم زانو زده شروع به دعا خواندن نمود وقتی دعایش تمام شد از کلیسا بیرون آمد و دوان دوان خودش را به دهکده رساند، زنها انتظارش را می کشیدند و او وقتی چشمش به آنان افتاد با خوشحالی فریاد کشید.

— او یک ملائکه است، زندگیش را با یک پیاله شراب و سه عدد زیتون می گذراند، او مانند ما فانی ها دهان دره نمی کند عطسه و عاروق هم نمی کند و مٹ ما فانی ها هم چیز نمی کند.

بنابراین اگر فاکتوس بخواهد پرواز کند هیچکس اجازه ندارد از این موضوع تعجب کند.

بعضی ها معتقد شدند که دو وجب بالاتر از سر فاکتوس

نوری دیده شده است و برای همین شایعات روز بروز اوج میگرفت و نام فاکتوس در همه جای دنیا پخش شد، از راههای دور و نزدیک مردم دسته دسته بدیدنش می آمدند تا دستش را - ببوسند و دعای خیر از زبانش بشنوند و او روی هر مریضی که دست می مالید مریض شفا می یافت و اگر فقط یک دفعه بصورت فلج ها نگاه میکرد آنها براه می افتادند. و کورها چشمهایشان باز میشد، سر تا سر آبادی را اکثر جذامی ها و کورها اشغال کرده بودند و با این حساب اگر کشیش فاکتوس عزیز دلش میخواست، می توانست یکی از بزرگترین علمای عالم مسحیت میشد، ولی بهیچ وجه دلش نمی خواست از کلیسای دهکده دور بشود، هدفش این بود که خودش را در راه خداوند فدا کند ولی چکار می توانست بکند؟ در مقابل بکار نمی توانست اعلام جنگ نماید، زیرا در دستهایش نیروی شمشیر زدن و درپاهایش نیروی مهمیز زدن به اسب که نداشت، آشفته و نگران بود و میخواست که این آرزوی بزرگ را به صورت حقیقت در بیاورد برای همین سه شبانه روز بدون اینکه چشم بر هم بگذارد و غذا بخورد به درگاه خداوند التماس کرد، فردای روز سوم ندائی به گوشش رسید.

— آهای کشیش فاکتوس، دعاهای تو مستجاب شد، حال

فورا " به طرف دریاها حرکت کن ، آتش مقدس ما را در دل‌های کفار بینداز کشیش فاکتوس دامن سیاه و بلندش را جمع کرده به راه افتاد ، شب و روز رفت و یکسال بطول کشید تا به بندر رسید ، بندر وضع عجیبی داشت و مانند آژدری صرف دریا سرازیر بود و روی امواج نرم و کف کرده تکان تکان میخورد فاکتوس پشت تپه کوچک رفته زانوبه زمین زد و دستهایش را رو به آسمان بلند کرده گفت .

— خداوندگارا ، دریا را دیدیم . . . حال اجازه بده به روی کفار حمله کنیم و در راه دین جان ببازیم و جان بستانیم .
و بعد بطرف دهکده ای که دریانوردان آنجا ساکن بود سرازیر شد .

در کنار بندر کافه‌ای بود بنام " کافه دریانوردان " شبها که میشد کافه پراز ملوانان مست می شد و صدای خنده و شوخی‌های —
رکیک آنان با زنان هرجائی بندرگاه را به لرزه در می آورد ، فاکتوس فهمید که چرا خداوند به او دستور داده است که به اینجا بیاید ، مردم دهکده از جاده دین مقدس بکلی جدا مانده بودند و به نزد صاحب میخانه رفته از او خواهش کرد که رئیس دریا نوردان را با وی آشنا کند ، صاحب میخانه گفت که او داخل یکی کشتی‌هایی که در بندر لنگر انداخته اند می باشد .